

زنگی که پایان خوشی ام شد...

صبح عید غدیر تلفن مصطفی زنگ خورد؛ «باید بروم اصفهان. اشک های مادری اختیاری جاری شد. مصطفی لبخندی به مادرش زد و گفت «باید بروم. کار من همین است.» ناگهان دیدند سید مجتبی، برادر کوچک تر، هم راهی شده است. پدر پرسید «تو کجایم روی؟» مجتبی که دل نگران برادرش بود، تصمیم گرفته بود او را همراهی کند. دوبرادر گفتند «بلیت نیست. با ما شین می روییم.» زهرخانم دلش کمی آرام گرفت و به همسرش گفت «بگذار هر دو با هم بروند. خیالم راحت است. وسط هفته ماهم می روییم.» و سایلشان را جمع کردند و ظهر راه افتادند. مادر همه کارهایی را که فکر می کرد آرامش می کند، انجام داد. اما آن بی قراری، سایه اش را از سرش نمی کرد. بچه ها ساعت ۱۲ رفتند... و او ماند، یاد لشوره ای که نفسش را بریده بود. شنبه ۳۱ خرداد ساعت ۶:۳۰ صبح زنگ تلفن، سکوت خانه را شکست. به پدر سید مصطفی گفتند «پایش شکسته

به امام حسین^(ع) سپردمش

فردا صبح به تکیه شهدای اصفهان دعوت شدند. آنجا تشییع پیکر شهید ابود. بعد از آن به خانه مصطفی در پایگاه نیروی هوایی رفتند. مادر شهید می گوید: وارد پایگاه که شدم، گریه ام گرفت. ماهم روزگاری آنجا زندگی می کردیم. یاد روز تولد سید مصطفی افتادم. با خودم گفتم «خدایا! او را همین جابه من دادی و حالا همین جاز من گرفتی. این چه تقدیری است!» زهرخانم و آقای اکبر از همان ابتدای زندگی مشترکشان با هم عهد بسته بودند که روضه سیدالشهدا^(ع) در خانه شان برپا باشد. دهه اول محرم چراغ این روضه روشن می شود. به واسطه همین برنامه ها بود که بیشتر ساکنان پایگاه آن ها را می شناختند. حالا زهرخانم متوسل به امام حسین^(ع) شده است و از او می خواهد

تا آخرین لحظه کنارش بودم

سید مجتبی چهار سال و نیم از برادرش کوچک تر است. اما فاصله هاتنها در عدد می گنجند، زیرا به گفته او، آن هانه دوبرادر، بلکه دور فیک نزدیک به هم بودند. او می گوید: مصطفی، نزدیک ترین کسی بود که در این جهان داشتم. وقتی قرار شد بروند اصفهان، اصرار کردم من هم با او می روم. سید مجتبی نگاهی به پدر می اندازد و بی حرفش را این طور می گیرد: راستش را بگویم آن روز یک بلیت برای او پیدا شد، اما من می خواستم همراهش باشم. برای همین از برادرم خواستم بگوید بلیت نیست و باید با ما شین برویم. با هم راهی اصفهان شدیم. او ادامه می دهد: مصطفی ۲۴ ساعت شیفت بود و ۲۴ ساعت استراحت. وقتی می آمد، نان تازه می خرید و می گفت صبحانه را حاضر کن. انگارانه انگار اتفاقی افتاده است. سعی می کردم من متوجه چیزی نشوم. اولین بار که به اصفهان حمله شد، دوست مصطفی تلاش کرد مرا راضی کند که به مشهد برگردم. ابتدا قبول کردم، اما وقتی به خانه برگشتم، گفتم بدون مصطفی بر نمی گردم.

سنگ صبور خانواده

در تمام طول مصاحبه سکوت کرده است و غیر از یکی دو جمله در تکمیل حرف های همسرش چیزی نمی گوید. سید علی اکبر صفاد، پدر شهید سید مصطفی، باز نشسته نیروی هوایی است. سه سال از خدمتش رادر تهران، شانزده سال اصفهان، یازده سال هم در چابهار بوده است. عشق به لباس نیروی هوایی، او را به این سمت کشانده و به خدمت ارتش درآمده است. پدر شهید می گوید: پسر من مهربان، مظلوم و خوش اخلاق بود. هیچ وقت در چهره او اخم ندیدم. همیشه می خندید. او ادامه می دهد: خودم به او پیشنهاد کردم اگر دوست دارد به دانشکده افسری برود. او هم از این پیشنهاد استقبال کرد و در این مسیر قدم



نخواهیدم تا او بیاید

بی خوابی، مهمان سنگین دل سید مجتبی شده بود. ساعت ۲:۵۰ نیمه شب ناگهان صدای جت ها سکوت فضا را شکستند. تعریف می کند: دو ساعت موشک انداختند. فکر کنم سی یا چهل موشک بود. درست نمی دانم. فقط صدای انفجارهای پیپی می آمد. صبر کردم تا مصطفی برگردد و با هم صبحانه بخوریم و بعد بخوابیم. صبح که شد، دیدم تلفن زنگ می زند. گفتند بیا بیمارستان امام حسین^(ع)، برادر تر مجروح شده است. سید مجتبی تعریف می کند: ماشین را برداشتم و رفتم. به من گفتند دست و پایش شکسته، سرش هم آسیب دیده است؛ او را عمل کرده اند و در ریکاوری است. ده دقیقه جلو در بیمارستان در قسمت انتظار ایستادم. دیدم خبری نیست، بالا رفتم. صدای دکتر را شنیدم که می گفت «خیلی امیدوار نباشید؛ وضعیتش وخیم است.» بلافاصله او را به بیمارستان کاشانی که تخصصی تر بود، منتقل کردند. خون ریزی را بند آورده بودند. یکدفعه حالش بد شد و او را به اتاق احیا بردند. ساعتی بعد وضعیتش ثابت و به آی سی یو منتقل شد. نیم ساعت بعد همه چیز به پایان رسید. به اینجای ماجرا که می رسم، مجتبی مکث می کند و می گوید: دیگر چیزی به یاد ندارم. تنها چیزی که در ذهنم هست، وقتی خبر شهادت مصطفی را دادند، دنیا برایم تاریک شد. همان جانشستم و گریه کردم.

گذاشت. وقتی خبر آغاز جنگ را شنیدیم، مادرش مخالف بود که او برگردد، اما من می دانستم که جنگ، جغرافیای منی شناسد. هر جا باشد، باید بروم سر خدمت. وقتی صبح جمعه تلفنش زنگ خورد و گفتند که پای مصطفی شکسته است، او می دانست این حرف ها بهانه است. همان چیزهایی که همیشه به خانواده نظامیان می گویند. می دانست اتفاق بدی رخ داده که باید سریع بروند اصفهان. احتمال می داد که مصطفی شهید شده باشد اما به خودش و خانواده امیدواری می داد. سید علی اکبر تعریف می کند: در طول مسیر هر کدام از فامیل زنگ می زدند و جویای احوالمان می شدند. می گفتیم «همه چیز خوب است؛ خیالتان راحت، غافل از اینکه همه می دانستند او شهید شده است به جز من، مادرش و همسرش که همراه ما بود.

